

۵

پیامبران
وقصه هایشان

ممود (ع)

برای ۶ تا ۱۰ ساله ها

نوشته حسین فتاحی
تصویرگر: حمید رضاییدقی



روزی، روزگاری، در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ، مردمی زندگی می‌کردند که به آنها قوم عاد می‌گفتند. قوم عاد، آدم‌های قوی هیکل و بلند بالایی بودند. قد آنها، آن قدر بلند بود که سرشان به بالای درختان نخل می‌رسید و آنها به راحتی دانه‌های خرما را از نخل‌ها می‌چیدند. قوم عاد در سرزمین پر آب و حاصلخیزی زندگی می‌کردند و آدم‌های مالدار و توانگری بودند. اما در کنار این مردم پولدار، اقوام دیگری زندگی می‌کردند که بسیار فقیر و ضعیف بودند. قوم عاد به این مردم فقیر زور می‌گفتند، از آنها کار می‌کشیدند و مزد کمی به آنها می‌دادند و اذیتشان می‌کردند. همه اینها به این علت بود که قوم عاد خدا را نمی‌شناختند و بت می‌پرستیدند و نمی‌دانستند که سرانجام روزی می‌رسد که به کارهای بد آنها رسیدگی می‌شود.

خداوند که همه بنده‌هایش را دوست دارد، دلش به حال آن مردم سوخت و مردی به نام هود را به پیامبری خود انتخاب کرد و او را به میان مردم فرستاد تا آنها را راهنمایی کند.

هود مرد راستگو و درستکاری بود و همه او را می‌شناختند. او در میان قوم عاد زندگی می‌کرد.

روزی نزد بزرگان و ریش سفیدهای قوم رفت و گفت: «ای بزرگان و ای ریش سفیدها! مرا می‌شناسید؟»







یکی از آن پیرمردها گفت: «بله، ما تو را خوب می‌شناسیم.
تو آدم راستگو و درستکاری هستی!»
هود گفت: «پس بدانید که من فرستادهٔ خدای بزرگ هستم و
آمده‌ام به شما بگویم که دست از ظلم و ستم به دیگران بردارید
و مردم فقیر و ضعیف را اذیت نکنید.»
یکی دیگر از ریش سفیدها گفت: «ما قدرت و ثروت بیشتری داریم
و آنها باید برای ما کار کنند و به حرف‌های ما گوش کنند.»
هود گفت: «اگر به خدای بزرگ ایمان داشتید و می‌دانستید
که روزی به کارهای شما رسیدگی می‌شود این حرف را
نمی‌زدید. حالا هم به خدای یگانه ایمان بیاورید،
دست از بت پرستی بردارید و بدانید که اگر کار
بدی کردید، روزی باید جواب آن کار بد را بدهید.»
همان پیرمرد گفت: «تو از کدام خدا حرف
می‌زنی؟ ما خدایان زیادی داریم.»
هود گفت: «من از خدای بزرگ و
یگانه حرف می‌زنم. همان خدایی
که زمین و آسمان و ماه و ستاره‌ها
و دریاها و کوه‌ها و درخت‌ها و سبزه‌ها
و جانوران و همه و همه را آفریده است.»



خدایی که شما را خلق کرد،

بزرگ ها و ریش سفیدهای قوم عاد عصبانی شدند و گفتند: «نه خیر! ما خدایان خودمان را دوست داریم و همان ها را می پرستیم.»


هود گفت: «پدران خود را به یاد آورید. آنها هم در زمان نوح بت می پرستیدند و به دیگران ظلم می کردند و به حرف های نوح توجهی نداشتند. خداوند هم طوفان فرستاد و همه را غرق کرد. فقط تعداد کمی که به نوح و خدای او ایمان آورده بودند، نجات پیدا کردند. شما فرزندان آن مردم مؤمن هستید، اما به همین زودی، خدای بزرگ و آن طوفان را فراموش کرده اید!»

یکی از جوان ترها بلند شد و گفت: «مردم زمان نوح، آدم های ضعیف و ناتوانی بودند. آنها بلد نبودند که چگونه از چنگ طوفان فرار کنند. ما آدم های قوی و نیرومندی هستیم. خانه هایی می سازیم که طوفان نتواند، خرابشان کند. ما می رویم بالای کوه و در آنجا خانه می سازیم. آن هم با سنگ های بزرگ، طوری که طوفان و باد و آب بر آنها اثری نداشته باشد.»

بعد از آن، بزرگان قوم عاد دور هم جمع شدند، نقشه کشیدند و به این نتیجه رسیدند که بالای کوه و با سنگ، خانه های محکمی بسازند. آنها مردم فقیر را مجبور کردند که برای آنها کار کنند و خانه بسازند. مردم فقیر هم که چاره ای نداشتند، سال ها کار کردند و در دل کوه ها و بالای آنها








خانه‌های محکمی برای ثروتمندها ساختند. هود، باز هم با مردم حرف زد. با بزرگان و ریش سفیدها حرف زد و گفت: «ای مردم، قدرت خدای بزرگ، بیشتر از اینهاست. اگر او بخواهد، حتی این خانه‌ها را هم خراب می‌کند. شما باز هم دارید به این مردم فقیر ظلم می‌کنید. حالا هم دارید، به اینها زور می‌گویید. شما این مردم را مجبور کرده‌اید که برای شما خانه‌های زیبا و محکم بسازند. با این کارها نمی‌توانید، از کیفر کارهای بدتان فرار کنید.»

بزرگان قوم عاد به حرف‌های هود می‌خندیدند و می‌گفتند: «کدام طوفانی می‌تواند تا بالای آن کوه برود؟ کدام باد و بارانی می‌تواند این سنگ‌های بزرگ و محکم را خراب کند. هیچ کس نمی‌تواند بگوید که چرا از مردم فقیر، کار کشیده‌ایم و مزدشان را نداده‌ایم.»



مدت‌ها گذشت و سرانجام خانه‌های سنگی قوم عاد ساخته شد. روزی آنها به هود گفتند: «ای هود! حالا به خدایت بگو که این خانه‌های ما را خراب کند. ما می‌خواهیم قدرت خدای تو را ببینیم.»

هود گفت: «ای مردم! لجبازی نکنید. اگر خدای بزرگ بخواهد، حتی این کوه‌ها را هم از جا می‌کند و در هم می‌کوبد.»

مردم خندیدند و گفتند: «پس بگو که خدایت، این کوه‌ها را تکه تکه کند.»

هود رو به آسمان کرد و گفت: «ای خدای قادر و قدرتمند! می‌شنوی





این مردم لجوج چه می گویند؟ من رسالت و
وظیفه خود را انجام دادم، حالا هر طور که
می خواهی با این مردم رفتار کن،
خداوند که همه مردمان را دوست دارد، خواست این مردم
آگاه بشوند و به اشتباه خود پی ببرند. برای همین دیگر بر
زمین های مردم باران نباراند.
هفت سال باران نبارید. آب چشمه ها خشک شد، مزرعه ها خشک شدند
و درخت ها و سبزه ها از بین رفتند.
هود به مردم گفت: «این نشانه عذاب خدای بزرگ
است. او می خواهد چیزی را به ما یادآوری کند.
ایمان بیاورید،
اما مردم ایمان نیاوردند و به لجاجت ادامه دادند.
آنگاه خداوند به هود خبر داد که: «عذاب اصلی نازل خواهد
شد. این را به مردم بگو، هود به مردم گفت: «این خشکسالی،
هشدار بود تا شما آگاه شوید و به خودبیباید. عذاب
بزرگ تری در راه است.
اگر به خدا ایمان بیاورید،
آن عذاب فرا می رسد و
همه شما را نابود می کند.»

اما مردم باز هم حرف هود را قبول نکردند.
یک روز در گوشه های آسمان ابر سیاهی پیدا شد.
مردم که مدت ها بود منتظر باران بودند، خیال کردند که
از این ابر، باران می بارد. با خوشحالی گفتند: «این ابر پر از باران است.» اما وقتی
ابر نزدیک تر شد، هود به مردم گفت: «این ابر نیست، بادی است که همه شما را نابود
می کند. هنوز هم فرصت دارید. ایمان بیاورید.»
مردم قبول نکردند. چند ساعت بعد، باد شدیدی شروع به
وزیدن کرد. باد که خیلی سرد بود، هفت روز و هفت
شب وزید و همه چیز را از بین برد.
آن مردم قوی هیکل مثل تکه های
چوب خشک شدند و بر زمین
اقتادند.
در همان زمان هود و یارانش
در باغی پناه گرفته بودند.
باد سرد، وقتی به آنجا
می رسید، به صورت نسیم
ملایمی در می آمد تا آزاری
به آنها نرساند.
روز هشتم، دیگر هیچکدام



از مردم بت پرست زنده نبودند. هود پیروان خود را همراه کرد. آنها به سرزمین دیگری رفتند و زندگی جدیدی را شروع کردند. آنها به خدای بزرگ ایمان داشتند. خدا هم به آنها کمک کرد و روزگارشان روز به روز بهتر و بهتر شد.

